

مردم به کلاردشت آمده بود تا فرش بخرد، اما هدف من کوه‌پیمایی و صعود به قله علم کوه بود. صعود به قله و نقش زدن چند طرح برای رنگ و روغن چند تابلو. من در جریان صعود به قله، قالیچه خودم را با نقش روایت هزار سال پیش رستم و سهراب در یک خانه با بنای سنگچین کشف کردم. واسطه این کشف، پیرمردی بود که تمام جزئیات شکل و شمایل پدرم با او یکسان بود. من در چهره و حرکات پیرمرد، چهره و حرکات پدرم را باز یافته‌ام.

یک

در بنگاه خرید و فروش فرش کاوسی، توی مبیل لم داده بودم و از جام شیشه پنجره به پیرمردی نگاه می‌کردم که توی پیاده‌رو تندتند به خود می‌پیچید. زیر سایه بید مجنون ایستاده بود، اما پاهاش قرار نداشت و جابجا می‌شد و سر و شانهاش تکان می‌خوردند. با خودش پیچ‌پیچ حرف می‌زد و گاه به شیشه چشم می‌دوخت و لبانش می‌جنبید. حیرتم از این بود که شکل و شمایل ظاهری اش شبیه پدرم بود. پدرم روبروی کاوسی پشت میز نشسته بود و لابلای دفتر گشوده دنبال فرش‌های ثبت شده و قیمت‌ها می‌گشت. ذوق کردم که چهره پیرمرد و پدرم را در یک چهره با دو سطح

طراحی کنم. توی کارگاهم، طرح را در یک تابلو رنگ و روغن بکشم تا شباهت‌ها را همواره ببینم. در کیف راگشودم و کاغذ و مداد بیرون آوردم. با چند خط، چهره و اندام پیرمرد میان سایهٔ درخت و نهر آب جلوپایش را کشیدم. اسکلت چهره و سر و گردن پدر را کنار اسکلت چهره و سر و گردن پیرمرد طراحی کردم تا دو تا را در یک شکل بیامیزم یا کنار هم با رنگ و روغن روی بوم تصویر کنم. طرح اندام پیرمرد میان خوشه‌های آویختهٔ بید مجنون محاصره شده بود و او مثل یک گنجشک لای شاخه‌ها و خوشه‌ها افتاده بود. به نظرم طرح اندام پیرمرد لای ده‌ها خوشهٔ آبشاروار بید مجنون گم شده بود. زیر پاش آب، توی نهر می‌غلطید و می‌جهید و در پیچ و خم جادهٔ پرنشیب ناپدید می‌شد. وقتی با دقت به طرح دو چهره خیره نگاه کردم، به خود گفتم: «این همه شباهت!»

کاغذ و مداد را توی کیف گذاشتم و باز به حرکات غیرعادی پیرمرد چشم دوختم. گاه سر افراشته به درازای جادهٔ پر پیچ و خم نگاه می‌کرد که به کوه وصل بود. گاه نگاهش را از بام خانه‌ها به قلعهٔ برف‌پوش علم‌کوه می‌دوخت و چند لحظه خیره می‌ماند. زیر لب چیزی می‌گفت و به سنگفرش پاشنه می‌کوبید. کوبش پاشنه توأم با خشم برد و بر ران یک پاش مشت می‌کوفت. گاه به جام شیشهٔ پنجره بنگاه زل می‌زد و آب‌خور آویختهٔ سبیل سفیدش را زیر دندان می‌جوید. من نقش قامت بلند و شانه‌ها و سینه ستبر و بازوان پرعضله و زمختش را در ذهنم حک کرده بودم تا شباهت را مو به مو با هیکل پدر مقایسه کنم. نمی‌دانستم بی‌قراری پیرمرد از چیست و ذهنم بیش‌تر به شباهت او با پدر مشغول بود.

موی سر او مثل موی پدر، سفید و پنبه‌گونه بود با چند شاخه سبیل آویخته که تا زیر چانه‌اش فروافتاده بود. صورتش هم مثل صورت پدر، استخوانی و پرچاله بود با چشم‌های درگودی سایه‌دار نشسته. از مردمک چشم‌هاش مثل مردمک چشم‌های پدر، ذرات جرقه‌گونه بیرون می‌جهید.

من ذرات جرقه‌ها را وقتی به جام شیشه زل می‌زد، می‌دیدم. نگاه پدر به چشم‌های من هم این‌گونه بود. انگار جرقه‌ها از مردمک چشم‌هاش شلیک می‌شد به چشم‌های من.

پدر روی شرح یک قالیچه مکث کرد و رو به کاوسی گفت: «این قالیچه با نقش رستم و سهراب، هنوز موجود هست یا نه؟»

کاوسی گفت: «هست، اما بافنده راضی به فروش نیست.»

پدر سر بالا آورد و به چشم‌های من خیره شد که باز همان جرقه‌ها از مردمک‌هاش شلیک شد به چهره‌ام. می‌دانستم نقش رستم و سهراب قالیچه باعث شده تا با نگاهی پر از سؤال به چشم‌هام خیره شود و در ذهنش بگوید: «تو که سال‌ها شاهنامه می‌خوانی، این قالیچه، نبرد رستم و سهراب را با تار و پود نخ و رنگ تصویر کرده. تو که نقاش هم هستی حتا نتوانسته‌ای یک داستان کوچک شاهنامه را در یک تابلو تصویر کنی.»

من نگاهم را از نگاه پدر گرداندم طرف جام شیشه و به پیرمرد چشم دوختم. پیرمرد، حالا داشت دور تنهٔ بید مجنون می‌چرخید و ناگهان می‌ایستاد و بازو می‌گشود. تنهٔ درخت را در آغوش می‌فشرد و یک گونه‌اش را می‌مالید بر پوست آن. بعد پیشانی بر پوست درخت می‌سایید و انگار زیر لب ورد می‌خواند. با نگاه نگران اطرافش را می‌پایید تا رهگذرها حرکات او را نبینند. گاه به زیر پاش نگاه می‌کرد و ناگهان پاهایش را از پای درخت واپس می‌کشاند. سر را به حالت تعظیم به سوی درخت می‌خماند و زیر لب ورد می‌خواند. در این حالت چشم‌پسته ورد می‌خواند و سر را تا نزدیک زانو خم می‌کرد. به خود گفتم، این صحنه را حتماً در یک تابلو بزرگ خواهم کشید.

همهٔ حرکاتش را صحنه به صحنه در تابلو نقش خواهم زد و صحنه‌ها را در یک صحنهٔ فراخ‌منظر، در هم ادغام خواهم کرد تا نگاه بیننده به یک صحنهٔ مرکزی کشیده شود و همهٔ صحنه‌ها را در یک صحنهٔ گسترده ببیند.